

# کوچه‌های شب زده

مریم سلطانی

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه : سلطانی ، مریم  
عنوان و نام پدیدآور : کوچه‌های شب‌زده / مریم سلطانی  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری : ۸۸۰ صفحه.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 487 - 5  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۲۱۳۶۶

**نشر علی:** خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### کوچه‌های شب‌زده

مریم سلطانی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 487 - 5

تقدیم به گلاره جان عزیزم،

بابت زحمات سپاسگزارم.



## «فصل اول»

مقابل آینه خم شد و رژ قرمز رنگ داخل دستش را چند باری نرم و آرام روی لبش کشید.

نگاهش را پر مکتب به صورت نقش و نگار زده‌اش داد. چتری‌هایش را مرتب کرد و قدمی عقب گذاشت.

کیف دستی کوچکش را به همراه تلفنش از روی میز برداشت و با نگاه دیگری به آینه بالای روشویی طرف در رفت. صدای مهمان‌ها را که آن پایین مشغول رقص و آواز بودند، شنید و وجودش ناخودآگاه سرشار از هیجان شد؛ هیجانی که تا به حال اینگونه لمسش نکرده بود.

در را باز کرد و بیرون رفت. هنوز قدم اول را کامل برنداشته بود؛ که از هیبت ترسناکی که یک مرتبه جلوییش ظاهر شد وحشت کرد و بی‌اراده جیغ خفیفی کشید.

سروش خنده‌کنان جستی زد و دهانش را چسبید.

— هیس بابا چته؟ می‌خوای همه رو بکشونی بالا؟! انگار چی دیده حالا...  
نگاه گشادش روی ماسک صورت او چرخ‌خورد و روی دندان‌های نیش بیرون زده‌اش ماند.

آب دهانش را به سختی پایین داد و با حرص مثنی حواله بازوی سفتش کرد.

— ترسیدم دیوونه.

چشمان پسر برقی زد. صدایی از گلویش درآورد و سرش را کج و به طرف گردن او برد.

— جون، گازت بگیرم؟

خنده‌کنان ضربه بعدیش روی سرش نشست.

— گمشو عقب با این سر و ریختت.

نگاه شوخ سروش روی صورت او که زیر مشتی از گریم پنهان شده بود با

تفریح‌گردشی کرد و در آخر روی لب‌های سرخش ماند.

— جووون.

پیچی به چشمانش داد و باگزیدن لب خنده‌اش را مهار کرد.

سروش با خنده پشت گوشش را خاراند. به ظاهر اخمی کرد و ضربه‌ای روی

سینه‌اش زد و او را که می‌خندید عقب راند.

— فکر نکن یادم رفته باهات قهر بودما.

— الان داری ناز می‌فروشی دیگه؟

برایش پشت چشمی نازک کرد و سروش کنار گوشش به آرامی لب زد:

— لازمه بگم به هر بهایی می‌خرم؟

بوی تند دهانش بی‌اختیار تکانش داد و نگاهش روی صورت نقش‌گرفته

سروش ثابت ماند.

سروش با صدا خندید و گفت:

— خب حالا...

نفس حبس شده‌اش را آرام و بی‌صدا بیرون داد.

از آن بالا نگاهی به سالن تقریباً تاریک و شلوغ پیش رویش انداخت و همراه

او از پله‌ها پایین رفت.

با آنکه دلخور بود نخواست تلخی کند و چون امشب‌ی را به کام خودش و او

تلخ شود.

با اینکه به اصرار او اینجا بود و دلش زیاد راضی به آمدن نبود، سعی کرد

حالا که هست خوش بگذرانند. بی‌خیال عقربه‌هایی که پشت هم می‌دویدند و

نگاه نگرانی که در خانه چشم به راهش نبود، پله دیگر پایین رفت؛ اما انگار

شانس هم امشب با او یار بود که سرهنگ یادش به او نبود و فراموش کرده بود سر ساعت همیشگی حالی از او بپرسد.

میان روشنی کم سالن بین آدم‌های غریبه و شکل و شمایل که برای خود ساخته بودند به دنبال آشنایی چشم چرخاند. کسی را که ندید به طرف سروش که تا لحظه‌ای پیش کنارش بود و الان نبود چرخید.

ابروانش را بالا کشید و نگاه متعجبش را چرخاند. سروش را که تلفن به دست در حال خروج از سالن دید با حرص لب گزید. انگار نه انگار که میان این جمع ناآشنا میزبان او بود!

کنار پله‌ها کمی این پا و آن کرد و در آخر جلو رفت و روی مبلی نشست. دامن لباسش را روی پاهایش مرتب کرد و به جمعی که آن وسط بزمی برای خود چیده بودند نگاه کرد.

به صورت‌ها و ماسک‌های عجیب و غریبشان و لباس‌های عجیب‌تری که به تن داشتند. به آهنگ مرغ سحری که با آن سر و شکل می‌خواندند و ناخودآگاه آوازشان باعث خنده او می‌شد. به جمع‌های کوچک و بزرگی که گوشه به گوشه سالن تشکیل داده بودند نگاهی انداخت. کمی آن طرف‌تر جمعی ایستاده بودند و یکی از مردها نمادی از دلقک‌های سیرک داشت و در مورد سیاست‌های خارجی کلان نظریه پردازی می‌کرد. نگاهش چرخید و از دیدن دختری که کنارش ایستاده و لباس راهبه به تن داشت ولی از زور مستی روی پا بند نبود بی‌اختیار تک خنده‌ای زد.

چشمانش از روی دختر گذشت و به مرد دیگری که لباس خدومه به تن داشت و با سینی در دستش مشغول پذیرایی بود رسید. صدای جیغ عده‌ای که بیرون مشغول بودند ناخودآگاه نگاهش را از آن جمع گرفت و به شیشه‌های سالن داد. نور کدوهای روشن بیرون روی شیشه‌ها و قسمتی از سالن بازتاب داشت. دختران و پسرای هم آن بیرون سخت مشغول خوشگذرانی بودند.

تنها بود و میانشان کمی احساس غریبگی می‌کرد؛ میان دختران و پسران

سرخوشی که با او و روحیه او منافات زیادی داشتند. نگاهش را یک بار دیگر میان سالن چرخاند و در آخر روی مردی که مقابلش آن طرف سالن تکیه به ستونی ایستاده بود نگه داشت. نگاه روشنش پشت چهره‌ای که مثل بقیه مهمان‌ها رنگی و عجیب و غریب بود، ناخودآگاه آشنا می‌زد. معذب از نگاه مرد در جایش تکانی خورد و سرش را برای پیشخدمتی که با سینی پر از نوشیدنی جلویش خم شده بود تکان داد.

چند لحظه را به همان حال خیره به جمع دختران و پسران سرخوش آن وسط ماند و نگاهش را کوتاه به بزم میان سالن داد.

جمعی سرخوش مشغول پایکوبی و تفریح بودند. چقدر خودش را میان آن‌ها غریبه می‌دید.

نگاهش باری دیگر برای دیدن آن خیره سری که تنه‌ایش گذاشته بود به طرف در چرخید.

او را که ندید به آرامی از جا بلند شد.

بدش نمی‌آمد میان دود و بوهای تند و تیز اینجا او هم هوایی به ریه‌های تنگ شده‌اش می‌رساند. همان‌طور که در دل سروش را به خاطر بی‌فکری و تنها ماندنش به باد فحش گرفته بود، حواسش را به دامن لباس و پاشنه‌های بلند کفشش که به آن عادت نداشت داد و به طرف در رفت.

پشت در مکتی کرد و از پشت شیشه‌ها نگاهی به بیرون انداخت. دختران و پسرانی آن بیرون میان نورهای کدوها که بی‌اختیار خوفی سرریز دلش می‌کرد با دی‌جی که می‌نواخت دم‌گرفته و بالا و پایین می‌پریدند.

لب‌گزید و کنجکاو جلوتر رفت.

چشمانش برای لحظه‌ای کوتاه روی کدوهایی که دور تا دور چیده بودند ماند و به این فکر کرد که کدام دست‌ان توانمندی این‌طور درون آن‌ها را خالی کرده و شکل داده بود!

یک قدمی در بود که با صدای آشنایی ناخودآگاه ایستاد و سر چرخاند.

همان مرد چشم روشن کنار ستون بود که با جامی در دست یک قدمی او ایستاده بود.

— به به خانوم حقوقدان... شما کجا اینجا کجا بانو؟  
با تعجب به مردی که جامش را بالا برده و از آن جرعه‌ای می‌نوشید نگاه کرد.  
سرش را کج کرد و تای ابرویش را بالا کشید.  
— ببخشید؟ شما رو می‌شناسم؟  
مرد نوشیدنی‌اش را مزه مزه کرد و به آرامی قورت داد.  
— حتماً شناسم که آشنایی دادم بانو.  
گیج از حرف او نگاهی به عقب و بیرون انداخت. بی‌اختیار دلهره‌ای دلش را چنگ زد و در دل غرید.

«کجا موندی لعنتی؟»

صدای مرد نگاهش را از شیشه‌ها گرفت.

— احوال جناب سرهنگ چگونه؟  
ترسید و زیر آن همه رنگ و لعابی که به صورت داشت رنگ باخت. این مرد که بود که میان این جمع غریبه به راحتی آشنایی می‌داد.  
او را از کجا شناخته بود؟! پدرش را از کجا می‌شناخت؟! آب دهانش را به سختی پایین داد.

— کی هستین شما؟

مرد نک خنده‌ای زد و قدمی جلو گذاشت. دهانش برای حرفی باز شد که همه‌های از بیرون نگاه کنجکاو هردو را چرخاند. با چیزی که می‌دید کمی روی پا چرخید. وحشت زده چشمانش بین جمعیتی که با سروصدا در حال بدو بدو بودند به گردش درآمد و روی دی‌جی‌ای که دیگر نمی‌نواخت و مهمان‌هایی که وحشت زده در حال فرار و این طرف و آن طرف دویدن بودند، نشست! از آنچه که دید و به ذهنش خطور کرد ترسید. ضربان قلبش اوج گرفت. قدمی عقب رفت... نام پدرش میان ذهنش اکو شد و پنجه‌های دستانش بی‌اختیار روی سینه

مشت شدند.

نگاهش میان جمعیتی که داخل سالن هراسان می‌دویدن، چرخشی زد و ناغافل تنه‌ای خورد. به عقب پرت شد و صدایی را از همان نزدیکی شنید.  
— چرا وایسادی فرار کن... مامورا ریختن تو باغ، فرار کن.  
چشمانش به دنبال صدایی که شنید و از کنارش دور شده بود تا جلوی در رفت.

ترسیده به مهمان‌ها که خیلی از آن‌ها دیگر نقابی از ماسک‌ها به صورت نداشتند و با وحشت و سروصدا به طرف در می‌رفتند نگاه کرد.  
برخلاف بقیه قدمی عقب گذاشت.  
هراسان اطراف سالن نیمه تاریک و درهمی را که پیش رویش بود نگاه دیگری انداخت.

هیچ چیز سر جای خودش نبود. نه مهمانی و نه مهمان‌هایی که تا چند دقیقه قبل سرخوش در حال خوش گذرانی بودند!  
نام سرهنگ در آن دقایق برای هزارمین بار میان ذهنش زنگ خورد.  
لب گزید و قدم دیگری برداشت. کمرش به نرده‌های کنار راه‌پله‌ها برخورد کرد.

صدای آژیر ماشین‌ها نگاه دریده‌اش را از جلوی در و ازدحام مهمان‌ها که هجوم برده بودند گرفت و ناخودآگاه تا بالای پله‌ها برد.  
به گمانش در آن دقایق که همراه سروش پله‌ها را پایین می‌آمد، چشمش به دری خورده بود که به ظاهر به پاسیو ختم می‌شد.

آب دهانش را پایین فرستاد. زیر لب لعنتی حواله سروش کرد که او را در چنین هچلی انداخته و خودش معلوم نیست کدام گوری مانده بود. با نگاه دیگری به جلو برخلاف بقیه به طرف در پاسیو حرکت کرد.  
در آن دقایق تمام امیدش آن در بود.

باید به خاطر سرهنگ هم که شده خودش را از شر آن مهمانی که زیاد

باب میلش نبود و تنها به خاطر سروش آمده بود خلاص می‌کرد.

قدم‌های لرزانش را به سمت تنها راه امیدش کج کرد.

از ترس و اضطراب به نفس نفس افتاده و گلو و دهانش خشک شده بود. قلبش پرصدا می‌کوبید و صدای جیغ و داد مهمان‌ها بی‌اختیار هر لحظه اضطرابش را زیادت‌تر می‌کرد. زنی که پایش به یکی از همان کدوهای تزیین شده که به وسط سالن قل خورده بود گیر کرد و نقش زمین شد. گیج و مات در جایش ثابت ماند. ترس از گرفتار شدن قدرت تحلیل و تصمیم‌گیری را از مغزش ربوده بود.

صدای بلند پسری که می‌گفت: «فرار کنین... مامورا جلوی درن. از تو باغ فرار کنین» هوشیارش کرد. قدم‌های لرزانش را باری دیگر تکان داد و سمت راه‌پله‌ها حرکت کرد. چندین بار از کسانی که به طبقه بالا هجوم برده بودند تنه خورد. کنار در ایستاد و با نگاه کوتاهی به عقب دست لرزانش روی دستگیره در نشست.

دستگیره را که با ضرب پایین کشید، ناخودآگاه آه از نهادش بلند شد. در قفل بود! دستگیره را با ناامیدی یک بار دیگر بالا و پایین کرد ولی در باز نشد. لب‌گزید. چشمان هراسانش برای راه چاره‌ای بی‌اراده اطراف در مشغول جستجو شد و در همان حین به فردا فکر کرد. به روز اول کاریش در دفتر... به این که با ماجرای پیش آمده اگر پایش به کلانتری باز می‌شد باید جواب سرهنگ و آبروی رفته‌اش را چه می‌داد؟ جواب خاله‌ای که بی‌خبر از حالش می‌ماند؟! با دیدن کلید که با بندی آویز میخ کنار در بود جستی زد و کلید را قاپید. حینی که چشمان وحشت‌زده‌اش به عقب بود و سروصدایی که می‌آمد، نفس نفس زنان کلید را به قفل انداخت و در را باز کرد.

خواست از میان در بگذرد که به یاد کیفی که چند دقیقه پیش روی همان مبلی که نشسته رهاش کرده بود ایستاد.

مکثی کرد و شانه‌ای بالا انداخت. در کیفش چیز مهمی نداشت. فقط مقدار

کمی لوازم آرایش که به راحتی می‌توانست از آن‌ها بگذرد. مهم تلفنش بود که همراه داشت.

کلید را از قفل آن طرف در بیرون کشید و در را به تندی بست و با چرخشی که به کلید داد در را قفل کرد. روی پا پشت به در چرخید. صداهایی که از آن طرف در به گوشش می‌رسیدند و بارانی که آرام شروع به باریدن کرده بود؛ هراسی به دلش انداخت. چشمان و دستان لرزانش روی صفحه تلفنش لغزید که صدایی از همان نزدیکی و پشت در به شدت تکانش داد.

— قربان اینجا یه دره، قفله... چی امر می‌کنین، بازش کنم؟

قلب ترسانش زیر سینه‌اش پر صدا کوبید. همان‌طور که چشمان گشادش روی در بود عقب رفت.

قطره‌ای روی بازوی برهنه‌اش چکید. کمی در خودش جمع شد و بی‌خیال پوستی که دون دون شده بود با نگاه کوتاهی به اطراف قدم‌های تند و نامطمئنش را به طرف انتهای باغ جایی که خبری از برو بیای جلوی در نبود کشاند. صدای آژیر ماشین‌ها و همه‌همه‌ای که از جلوی باغ به گوشش می‌رسید، بی‌اراده ته دلش را خالی می‌کرد.

چهره‌ی جدی و سخت سرهنگ جلوی چشمانش جان گرفت. تصورش هم برایش سخت بود. تصور آنچه که قبلاً از زبان سرهنگ یا بقیه شنیده و حال برای خودش اتفاق بیفتد و رو در روی سرهنگ و آبرو و نام و نشان او قرار بگیرد!

خودش را به ته باغ، جایی که دید خوب و برو بیایی نداشت رساند. ترسیده به امید آنکه تمام ماجرای امشب ختم بخیر شود سه کنجه دیوار در خود فرو رفت.

دست لرزانش را بالا برد و نگاهی به صفحه‌ی باز موبایلش انداخت. دلش می‌خواست با یک تماس دست به دامان کسی می‌شد تا او را از شری که دامانش را چسبیده بود نجات بدهد؛ اما چه کسی نمی‌دانست!

از همان جایی که بود نگاهش را به جلو و قسمتی از در باز باغ که به آن دید داشت داد. به آمد و رفت زیادی که بود و مامورانی که درگیر بگیر و ببند مهمان‌ها بودند!

چشمانش از همان جا کوتاه روی مهمان‌هایی که لباس به تنشان کشیده و بیرون می‌بردند ثابت ماند. ترسید و درخت کنارش را به کمک گرفت و به زحمت روی پا ایستاد.

همه‌ها که بالاتر رفت و آژیر ماشین‌ها که بیشتر هیاهو کردند، ترس و تردید را کنار زد. نمی‌توانست با فکر به این که احتمالش هست دیده نشود ریسک کند و بماند. باید می‌رفت.

با مکث کوتاهی خم شد. کفش‌هایش را از پا درآورد و با یک جست کوتاه آن‌ها را به آن طرف دیوار پرتاب کرد. تلفنش را که میان مشت محکم‌ش عرق کرده بود میان دکلتۀ لباسش جا داد.

جلوتر رفت و نگاه دیگری به دیوار پیش رویش انداخت.

گریه‌اش گرفته بود و برای هزارمین بار در آن دقایق سروش و خودش را که خام حرف‌هایش شده بود لعن و نفرین کرد. اگر دل به دلش نداده بود مثل هر شب میان تختش خواب هفت پادشاه را هم دیده بود.

کاش به حرف فرانک گوش کرده و از خیر که نه، شر این مهمانی گذشته بود. دامن لباسش را بالا گرفت و پنجه‌های برهنه‌اش را به سختی بند آجرها کرد. نفسی گرفت و تنها با یک مکث کوتاه خودش را به زور و زحمت کمی بالا کشید؛ اما هنوز دستانش لبۀ پرچین را نگرفته بودند که پنجه‌ پایش سُرخورد و زانویش به ضرب به دیوار برخورد کرد و کشیده شد.

نفسش از درد رفت. سُرخورده پای دیوار فرو افتاد. پلک بست و از درد لب گزید. پای آسیب دیده‌اش به سوزش و دُق‌دُق افتاده بود.

کاش می‌توانست جیغ بکشد. کاش سروش مقابلش بود و او با مشت به جانش می‌افتاد.

همان‌طور که لبش از درد اسیر دندان‌ش بود، با صدای پا و همه‌م‌های که به گمانش از همان نزدیکی‌ها می‌آمد فشاری به دستانش آورد. به هر سختی بود از جا بلند شد و ترسیده بدون آنکه نگاهی به عقب بیندازد دوباره پنجه‌ها را با دقت بیشتری بند دیوار کرد. با کمک از آجرها به زور و هر زحمتی که بود خودش را بالا کشید. آرنج‌ها را با فشار روی دیوار گذاشت و خودش را با زحمت بالا کشید. نگاهی به آن طرف دیوار و کوچه تاریک و ناآشنایش انداخت. کوچه‌ای که نمی‌دانست سر و تهش به کجا ختم می‌شود. خلوتی و تاریکی پیش‌رو ته دلش را خالی کرد؛ اما چاره‌ای نداشت. لرزنان چرخشی به تنش داد که به ناگاه تلفن از میان یقه لباسش رها شد و مقابل چشمان گشاد او روی زمین افتاد.

گیج و ناباور نگاهش برای چند لحظه روی تکه‌های شکسته تلفن که پخش زمین شده بودند ثابت ماند. بغضی را که بیخ گلویش چسبیده بود پس زد و با یک حرکت تند چرخشی به تنش داد و پایین پرید.

توجهی به درد و سوزش زانویش نکرد و موهای خیسش را از روی صورت و شانه کنار زد.

تکه‌های شکسته تلفن و کفش‌هایش را که هر کدام به طرفی افتاده بودند برداشت و بدون آنکه بداند مقصدش کجاست، پابره‌نه و لنگ لنگان در حالی که با یک دست دامن لباسش را چسبیده بود میان کوچه شروع به دویدن کرد.

صدای آژیر ماشین‌ها و واق واق سگی از میان یکی از همین خانه‌باغ‌ها، صدای نفس‌های تند شده و به شماره افتاده خودش، بارانی که بی‌موقع شروع به باریدن کرده بود، خلوت و سکوت و سیاهی کوچکی که بی‌هدف میانش می‌دوید، همه و همه باعث ترس بی‌مثالش شده بودند.

اولین پیچ کوچکی که در حالی رد کرد که نگاهش به عقب بود.

به در بزرگی که سگی پشتش پنجه بر در می‌کشید و تن ترسیده او را می‌لرزاند. هنوز اولین قدم را کامل برنداشته بود که حادثه دیگری رخ داد. پایش اسیر دامن بلند لباسش شد و تا به خودش بیاید با ضرب پخش زمین خیس پیش

رویش شد.

دردی که میان کف دست چپش پیچید نفسش را برید و درد زانویش را به کل از یادش برد.

\*\*\*\*\*

ضربه آرامی به در خورد.

نگاهش را از برگه‌های روی میز گرفت و با دیدن آقا حیدر و سینی در دستش لبخندی زد و عینکش را برداشت.

— ای بابا، شما که هنوز اینجا یین! گفتم رفتین دیگه.

پیرمرد تک لیوان چای خوش عطر و بوی داخل سینی را روی میز گذاشت و گفت:

— داشتم می‌رفتم بابا، گفتم قبل رفتن یه لیوان چایی برات بیارم خستگی تو تنت نمونه.

عینکش را روی برگه‌های پیش رویش گذاشت و با دو انگشت کنار چشمانش را ماساژی داد.

— دستت درد نکنه. آقا مصطفی هنوز پایینه؟

آقا حیدر قندان قند را از آن سر میز برداشت و پیش روی او گذاشت.

— آره بابا... براش چایی بردم. این ماشین دیگه عاصیش کرده.

لب فشرد و دستانش را دور لیوان حلقه کرد. گرمای جداره لیوان در هوای سرد اتاق، برایش خوشایند بود.

— با من کاری ندارین آقا؟

نگاهش را به پیرمرد داد و لیوانش را بالا برد.

— داره بارون میاد. بمون یه نیم ساعت دیگه خودم می‌رسونمت. کارم تقریباً تمومه.

پیرمرد کلاه کاموایی سیاهش را روی سرش جابه‌جا کرد.

— نیازی نیست بابا جان. دامادم پایینه. اومده دنبالم.

جرعه‌ای از چایش را نوشید.

— خب پس. برو منتظرش نذار... به سلامت.

در جواب «با اجازه»ی پیرمرد سری تکان داد.

— در امان خدا...

نگاهش تا پشت در همراه قدم‌های آرام مرد و شانه‌های افتاده‌اش کشیده شد. لیوان به دست از پشت میز بلند شد و با یک قدم کوتاه خودش را به پنجره اتاقش رساند. لیوان نیم خورده‌اش را مقابل دهانش گرفت و لای پنجره را باز کرد.

از همان بالا نگاهی به پایین و کوچه تاریک و زمین خیسش انداخت. به پیکان سفید دم در و آقا حیدری که با قدم‌های تند و ریزی به طرفش می‌رفت. ثانیه‌ای نگذشت که ماشین استارتی خورد و از مقابل چشمانش دور شد. دم عمیقی گرفت و در حالی که بوی نم باران و زمین خیس خورده را به ریه می‌کشید چرخشی به نیم تنه‌اش داد و لیوان را لبه میز گذاشت.

بی خیال سوز سردی که می‌آمد دستانش را لبه کوتاه پنجره گذاشت و چشمان متفکرش را به آسمان سیاه بالای سرش داد.

تمام فکرش آن پایین میان کارگاه بود و مردی که ساعتی بود وقتش را پای ماشینی که این روزها میان کار و بار شلوغشان بازیش گرفته بود می‌گذراند. صدای زنگ تلفنش سکوت اتاق و خلوت او را شکست. کلافه پوفی کشید و تکیه‌اش را از دستانش گرفت.

پنجره را بست. تلفنش را از روی میز برداشت و نگاهی به صفحه روشنش انداخت.

— جانم مامان.

صدای خسته‌ای آن طرف خط بی‌اختیار لبانش را زیر دندانش برد.

— نیومدی امیرحافظ... نصف شب شد!

قدم‌های آرامش را به طرف در کشاند.

— گفتم که دیر میام، کار دارم. چرا نخوابیدی؟

— این چه کاریه که تا این وقت شب پاگیرت کرده مادر؟  
پله‌ها را یکی یکی پایین رفت.  
— مگه بابا برات نگفت؟ تعمیر کار سر ماشینه مامان‌جان. نمی‌تونم به امون  
خودش ره‌اش کنم پیام خونه‌که... گفتم شما بخوابین کارم تموم شد میام.  
— کی میای؟  
لبخندی به دل نگرانی‌های مادرانه‌اش زد و گفت:  
— به محضی که کارم تموم شد. شما بخواب قریونت برم.  
آخرین پله را پایین رفت و نگاهی به در باز کارگاه و چراغ روشنش انداخت.  
— بیدار می‌مونم تا بیای.  
راهش را به طرف کارگاه کج کرد.  
— چه کاریه آخه مادر من. معلوم نیست کارم تا کی طول بکشه. من فعلاً  
هستم شما بگیر بخواب.  
— نگرانتم.  
خنده‌ای کرد و جلوی در ایستاد. از همان جا نگاهی به کارگاه و مردی که  
مقابل یکی از دستگاه‌ها سخت مشغول بود انداخت و گفت:  
— نباش فداتشم. بخواب... شب بخیر.  
منتظر حرفی از طرف او نماند. تلفنش را قطع کرد و داخل جیبش گذاشت و  
جلوتر رفت.  
مرد با نگاهی به عقب و امیرحافظ آچارش را روی مابقی آچارهای داخل  
جعبه انداخت و به سختی کمر صاف کرد و ایستاد.  
— خسته نباشی.  
— درمونده نباشی.  
به حرفش نیشخندی زد و پرسید:  
— چی شد آقا مصطفی؟ درست بشو هست یا نه؟  
مرد آخرین نگاه را به ماشین انداخت و با دستمال چرک و روغنی دستان

سیاهش را پاک کرد.

— والا چی بگم. من به حاج آقام گفتم. این ماشین دیگه عمر خودشو کرده. قدیمی شده... به زور داره نفس می‌کشه.

سری تکان داد و نگاه دیگری حواله ماشین ملخی کرد و گفت:

— دیگه کمتر کسی با این دم و دستگاها کار می‌کنه. چاپخونه‌ها پر از ماشین‌های جدیده. به حاج آقا بگو از خیرش بگذره یه ماشین افسست ترو تمیز بگیره، بذاره جای این لکنته. کلی به نفع خودتون و چاپخونه‌ست.

با این حرف روی پا نشست و مشغول جمع و جور کردن جعبه آچارش شد. امیرحافظ کلافه پوفی کشید. تکیه را از چهارچوب در گرفت و داخل شد. کنار مرد ایستاد و به ماشین پیش رویش نگاهی انداخت. ماشینی که سال‌ها کار همین کارگاه را راه انداخته بود و این روزها به قولی زور آخرش را می‌زد. صدای مرد سر و نگاهش را چرخاند.

— من دیگه برم. سلام منو به حاجی برسون بگو یه فکر اساسی به حال این کارگاه و دم دستگاش بکن. بگو دیگه آچار خوراکش نیست.

روی شانه‌اش زد.

— عزت زیاد.

— محبت کردین. تا جلوی در...

مرد جعبه بزرگ و سنگینش را دست به دست کرد.

— لازم نیست. خودم راهو بلدم.

لبخندی به چهره خسته و اخموی مرد زد و هیچ نگفت. مرد جلو رفت و کتش را از روی چوب لباسی کنار در برداشت و از در بیرون رفت.

امیرحافظ نگاهش را از در و صدای پایی که خسته و کوبان از پله‌ها بالا می‌رفت گرفت و به طرف ماشین چرخید.

لحظه‌ای به همان حال ماند، سپس به آرامی مقابل ماشین روی پا نشست. بدنه فلزی و سرد ماشین را لمس کرد و به کارهای عقب مانده‌اش فکر کرد. به

قول‌هایی که داده و با خراب شدن ماشین تمامش عقب مانده بود.

لب فشرد. دستش را مشت کرد و عقب کشید.

چاره‌ای نبود. باید با حاجی حرف می‌زد. نمی‌توانست دست روی دست بگذارد و به این دم و دستگاه و میراث او دل خوش کند. ماشینی که دو روز خوب بود و ده روز خاموش... این ماشین دیگر توان کارهایی که روی هم تلمبار شده و کارگرانی را که بیکار بودند، نداشت.

ایستاد و نگاهی به ساعتش انداخت؛ دیر وقت بود و با اوضاع پیش آمده ماندنش آنجا ضرورتی نداشت. با ذهنی درگیر پله‌ها را به تندی بالا رفت و وارد دفتر شد.

عینکش را از روی برگه‌هایی که تا قبل آمدن آقا حیدر مشغول حساب کتابش بود برداشت و به چشم زد. برگه‌ها را داخل کمد میز گذاشت و درش را قفل کرد. کت یشمی پاییزه‌اش را از روی صندلی برداشت و در حال به تن کشیدن آن پله‌ها را به آرامی پایین رفت. فکرش دنبال اتفاق‌های این چند روزه بود. به برو بیاهایی که اینجا داشت. اخم و تخم حاجی و کارهایی که به هم‌گره خورده بودند.

پله آخر را پایین آمد و پشت سرش را نگاهی انداخت. دو روزی می‌شد صدای ماشین‌های کارگاه بلند نبودند.

کلافه سر تکان داد. بد بیاری پشت بدبیاری...

دستش را داخل جیب شلوارش برد و سوئیچ را بیرون آورد.

کنار در مکتی کرد و در حالی که تمام فکرش آن پایین و خرابی‌های پی‌درپی آن اواخر بود کلید کنتور را زد. برق‌ها خاموش شدند و سیاهی سایه انداخت. زبانه در را کشید. لنگه‌های در، هنوز چند سانتی بیشتر از هم فاصله نگرفته بودند که مقابل چشمان حیرانش در با فشاری کاملاً باز شد.

باریکه نوری داخل شد و دختری با ظاهری ترسیده، نفس‌زنان جلویش قرار گرفت.

گیج و حیران نگاهش به او بود که دست لرزان دختر روی بینی‌اش نشست.  
— تو رو خدا... فقط یه دقیقه پیام تو. قسم می‌خورم تا رفتن منم برم. به جون  
مامانم می‌رم... تو رو خدا...

بهت‌زده به دختر و دری که پشت سرش نیمه باز مانده بود نگاه کرد. نه منظور  
دختر را می‌فهمید و نه سروکله‌ای که معلوم نبود از کجا و یک مرتبه پیدا شده  
بود. صدای لرزان دختر نگاهش را از پشت سر او گرفت و به چهره تاریکی که  
نمی‌دید داد.

— پیام تو؟ تو رو خدا... فقط چند دقیقه.

نگاهش برای چند لحظه خیره به چهره تاریک دختر ماند. با حرفش تازه  
انگار از شوک وجود ناگهانی‌اش بیرون آمد و صدای آژیری را که انگار زیاد هم  
دور نبود و هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، می‌شنید.

چشمانش با حرکت سر دختر بی‌اختیار به طرف در چرخید.

صداها نزدیک‌تر می‌شدند. سر و صورت تاریک دختر که دوباره و بی‌حرف  
به طرفش برگشت، پلک زد.

ربط او را با صدایی که از بیرون می‌شنید، نمی‌فهمید. حتی ربط بودنش  
اینجا با آن سر و شکل و نگاه و صدای لرزان و ترسیده!

صداها که نزدیک‌تر شد و سر ترسیده دختر دوباره به عقب برگشت، لب  
فشرده و با تصمیمی آنی قدمی جلو گذاشت. دستش از بالای سر دختر رد شد و  
روی بدنه در نشست.

صدای آرام بسته شدن در، انگار آخرین توان دختر را گرفت که زانوانش خم  
شد و جلوی پاهای او روی زمین نشست.

با حرکت دختر امیرحافظ بی‌اختیار عقب رفت و به سایه سیاه جلوی پایش  
نگاه کرد. صدایی که دختر را ترسانده و به اینجا کشانده بود از فاصله خیلی  
نزدیک و درست از پشت در بسته آنجا شنیده می‌شد.

مقابل کنتور ایستاد و با مکث کوتاهی کلید آن را زد. با هجوم نور نگاه از

لامپ آویزان وسط راهروی کوچک جلوی درگرفت و چشمانش را به آرامی به طرف دختر چرخاند. برای لحظه‌ای از دیدن او که تا چند لحظه پیش سایه‌ای بیشتر نبود جا خورد. دختری که ترسیده به او و اینجا پناه آورده بود، دختری در لباس مهمانی با موهای آشفته و خیس که روی شانه رها شده بودند. صورتش را که میان شانه‌های پایین کشیده‌اش فرو رفته بود نمی‌دید؛ اما از همین فاصله هم به خوبی متوجه تن ترسیده و لرزان او بود. سکوت چند لحظه‌ای میانشان را صدای قدم‌هایش شکست. به طرف پله‌ها رفت.

در حالی که نگاهش به ساعتش بود لبه‌دومین پله نشست و همزمان صدای آرام؛ اما لرزان او را شنید.

— ممنونم.

از روی شانه نگاهش کرد. دختری به سختی در حال ایستادن بود. نگاهش قبل از هر چیزی روی دست چپ و خونی‌اش نشست. جاخورد و صورت دختر را نگاه کرد. صورتش زیر رنگ و لعابی که داشت و باران به همه‌اش زده بود اصلاً قابل شناسایی نبود. سیاهی پای چشمانش تا روی گونه‌هایش پایین آمده بود. با دیدن چهره و سر و وضع آشفته‌اش و صدایی که چند دقیقه پیش از داخل همین کوچه و پشت در شنیده بود بی‌اختیار لبش به نشان پوزخندی عقب رفت. حالا دلیل بودنش را در آنجا می‌فهمید.

نگاهش میخ او و حرکاتش بود. دست سالمش دیوار کنار در را چسبید و پلک‌های دختر روی هم افتاد. بی‌اختیار پای دیگرش را هم پایین گذاشت.

— خوبین؟

سر دختر بدون آنکه چشمانش باز شود تکان ریزی خورد.

— الان می‌رم.

نفهمید که صدایش واقعا بغض داشت یا به گوش او چنین آمده بود. نگاهش را به دست زخمی دختر داد و قدمی پیش گذاشت.

— بهتره بشینین تا حالتون کمی روبه‌راه بشه. از دستتونم داره خون می‌ره.

دختر به دستش نگاهی انداخت و حرفی نزد.  
امیرحافظ اشاره‌ای به پله‌ها کرد.

— بشینین.

دختر بدون آنکه تعارفی کند آرام و لنگ زنان جلو رفت و روی همان پله‌ای  
که تا چند دقیقه پیش امیرحافظ نشسته بود نشست. نگاه پایین کشیده‌اش را به  
کف دستی که روی پایش مانده بود داد و گفت:

— می‌شه... می‌شه یه لیوان آب بهم بدین.

نگاهش را از دستش گرفت و بالا برد.

— لطفاً...

امیرحافظ دم عمیقی گرفت و بدون حرف از کنار او گذشت و از پله‌ها بالا  
رفت. از پاگرد گذشت و روی اولین پله ایستاد. از همان جا نگاهی به دختر و سر  
پایین افتاده و موهای سیاهش که برهنگی شان‌اش را پوشانده بود کرد.

سری تکان داد و بالا رفت.

وارد آشپزخانه کوچکی که کنار دفتر بود شد و در حالی که به مهمان ناخوانده  
که آن پایین بود فکر می‌کرد، لیوانی را زیر شیر آب گرفت.  
در حال خروج از آشپزخانه بود که تلفنش زنگ خورد. لیوان را دست به  
دست کرد و تلفنش را از جیبش بیرون کشید. شماره حک شده روی صفحه  
بی‌اختیار لبخندی به لبش آورد. اولین پله را پایین رفت.

— جانم.

— امیرحافظ!

خنده‌ای کرد و وارد پاگرد شد. سر دختر به آرامی به طرفش چرخید.

— جونم عمرم... گفتم بخواب دیگه چرا داری خودتو اذیت می‌کنی؟

روی پله بالایی که دختر روی آن نشسته بود ایستاد و لیوان را به طرفش  
گرفت. صدای آن طرف خط همزمان با صدای آرام تشکر دختر به گوشش خورد.

— کی می‌ای؟

در جواب تشکر دختر سری تکان داد و گفت:

— نمی دونم. فعلاً که هستم...

— هنوز تعمیرکار سر ماشینه؟

— تازه رفته.

— پس واسه چی موندی؟

کلافه از دل نگرانی های بی خود او گفت:

— کار دارم مامان.

نگاهش روی نگاه چرخیده دختر ماند. دلیل آن همه دل نگرانی را

نمی فهمید. صدای آن طرف خط با مکث نسبتاً کوتاهی به گوشش خورد.

— باشه... مواظب خودت باش.

نفسش را پشت گوشی رها کرد.

— هستم... شب بخیر.

تلفنش را پایین آورد، دختر لیوان نیم خورده اش را کنارش روی پله گذاشت.

— ممنونم.

— دستتون پانسمان می خواد.

دختر لب فشرد و گفت:

— می شه یه لطفی کنین؟

امیرحافظ در سکوت نگاهش کرد.

— می شه... می شه یه ماشین برام بگیرین؟ من... من اینجاها رو نمی شناسم.

امیرحافظ نگاهش را به در باز کارگاه داد. به ماشینی که باعث شده بود تا این

وقت شب اینجا بماند و باعث دل نگرانی های مادرش شود و بودن مهمان

غریبی که ناخوانده و بی دعوت آمده بود.

— این طرفا سرویس نیست. ماشینم به سختی گیر میاد.

صدایش بدون آنکه بخواهد تلخ بود. دختر را نگاه کرد و ناخنی که با استرس

زیر دندانش برده بود. به خوبی متوجه حال بد و ناخوشش بود؛ اضطراب و

تشویش و تن ترسیده‌اش...

نفسی گرفت و به اجبار گفت:

– چیزی تا صبح نمونه. بخواین می‌تونین تا قبل او مدن کارگرا بمونین همین جا.

دختر نگاهش کرد.

از او روگرفت و در حالی که پله‌ها را یکی یکی و به آرامی بالا می‌رفت گفت:  
– ولی تا قبل او مدنشون باید برین.

روی پاگرد ایستاد و روبه او که برگشته و از روی شانه نگاهش می‌کرد گفت:

– آگه می‌خواین یه آبی به دست و روتون بزنین سرویس کنار در کارگاه‌ست.

– می‌شه یه زنگ بزnm؟

جا خورده از حرفش نگاهش کرد.

دختر با کمک از دیوار کنارش ایستاد. چشمانش را به نگاه خالی او داد و

گفت:

– باید بگم بیان دنبالم. نمی‌تونم تا صبح بمونم. خانواده‌ام نگران می‌شن.

بدون آنکه توجهی به حال بد دختر کند نیشخندی زد و عینکش را از روی

چشمش برداشت.

– سه صبحه خانوم، اون وقت خانواده‌ات تازه نگرانت می‌شن؟

لبان سرخ دختر زیر دندانش رفت.

پله دیگرى بالا رفت و در همان حال گفت:

– تلفن تو دفتره... بیاین بالا.

\*\*\*\*\*

از مردی که پله‌ها را به آرامی بالا می‌رفت چشم گرفت و به در کوچک و

آهنی کنار کارگاه نگاهی انداخت. همان دری که قبل بالا رفتن به آن اشاره کرده بود

که می‌تواند آنجا آبی به سرو صورتش بزند.

در حالی که ناخودآگاه فکرش به دنبال مردی بود که از پله‌ها بالا می‌رفت، با

ناراحتی دامن لباسش را بالا گرفت و چند پله‌ای که مشرف به همان در بود به آرامی و حینی که زانوی زخم شده‌اش به سوزش افتاده بود پایین رفت. از اینکه با یک تصمیم غلط این‌طور زابه‌راه شده و خواسته و ناخواسته خودش را به صاحب اینجا تحمیل کرده بود ناراحت بود.

از تلفنی که شکسته بود و سرهنگی که اسمش موجی از نگرانی و ترس را سرریز دلش می‌کرد خوف داشت. ترسیده لب‌گزید. در آن لحظات چاره‌ای جز توکل نداشت!

مقابل در باز کارگاه که رسید لحظه‌ای مکث کرد و از همان فاصله نگاهی به داخل انداخت. با دیدن ماشین‌های چاپ و وسایلی که گوشه کنار سالن بود لبخند کوچکی زد. به طرف سرویس رفت و دستگیره را گرفت. در آهنی مقابلش با صدا به رویش باز شد.

مکثی کرد و نگاهی به پاهای برهنه و کثیفش انداخت.

سر و وضع آشفته و نامناسبش... زانو و کف دست زخمی و دردناکش همه و همه باعث شده بود بی‌اختیار بغض کند.

کفش سفید رنگ مردانه داخل دستشویی را به پا کرد و مقابل روشویی ایستاد.

قبل آنکه شیر آب را باز کند نگاهی به آینه بالای روشویی انداخت. چشمانش با دیدن چهره‌اش برای لحظه‌ای گشاد شد. صورتی که از داخل آینه می‌دید هیچ شباهتی به چهره‌ای که ساعتی پیش از آینه سرویس بهداشتی مهمانی دیده بود نداشت. گریم و سیاهی پای چشمانش به خاطر باران و وضعیت بدش تا پایین گونه‌هایش آمده بود و از او قیافه‌ای مضحک ساخته بود. موهای آشفته و خیسش که به فرق سر و شانه‌اش چسبیده بود بی‌اختیار لبانش را زیر دندان برد. فلکه شیر را کمی چرخاند و دست راست و کثیفش را زیر شیر آب برد. مشتش را از آب پر کرد و به چند ساعت قبل فکر کرد. به همان وقتی که بی‌خیال از غروندهای فرانک به آینه اتاقش زل زده بود و با اشتیاق روی

صورتش از طرح‌هایی که دیده بود می‌زد. چه خوش خیال بود آن موقع که فکر می‌کرد به مهمانی که اولین تجربه‌اش هم نبود می‌رود و کنار سروش خوش می‌گذراند.

دستش را از مایع دستشویی پر کرد و با حرص روی صورتش کشید. صدای ناراضی فرانک که تا کنار در خانه همراهش شده بود داخل سرش زنگ زد.

«حالا که گوش نمی‌کنی، امیدوارم از دماغت درآد و داغ مهمونی به دلت بمونه تا دلم خنک شه. دختره خیر خیره سر.»

دستش را از آب چند باری پر کرد و روی صورت کفی و سیاهش ریخت. آخرین مشت را که خالی کرد، فحش «سق سیاهی» حواله فرانک کرد و با بغض به صورت تمیز و سفیدش خیره شد.

چهره سرهنگ که برای هزارمین بار پیش چشمش جان گرفت نگاهش را با درد از آینه گرفت و به دست خونی و دردناکش که زیر شیر آب برده بود داد. خون‌های خشک شده دستش را به زحمت شست و به زخم عمیق کف دستش نگاهی انداخت؛ زخمی که با افتادن و فرو رفتن شیشه شکسته گوشه‌اش در آن به این روز افتاده بود.

شیر آب را بست و دامن لباسش را بالا برد. زانوی زخمیش را نگاه کرد و با شیلنگ آب به جان پاهای کثیف و آلوده‌اش افتاد. همان‌طور که پاهایش را روی هم می‌کشید تا می‌توانست سروش و روح پرفتوحش را آباد کرد.

نمی‌دانست چند دقیقه‌ای را داخل دستشویی کوچک آنجا مشغول شستن سرو رو و مرتب کردن وضع آشفته‌اش بود؛ که آخرین نگاه را از داخل آینه به خودش انداخت و بی خیال لباسی که معذبش کرده بود بیرون رفت. سنگ‌های سرد پله‌ها ناخودآگاه پنجه‌های پای برهنه‌اش را جمع می‌کرد. چند باره و چند باره نفس عمیقی گرفت و به قلب کوبانش تشر زد.

می خواست خودش را وادار به آرام بودن کند؛ اما می دانست با شرایط پیش آمده کار نشدنی را از خودش می خواهد. آخرین پله را بالا رفت و نگاهی به سالن خیلی کوچک آنجا انداخت، به در باز آشپزخانه کوچکش و آن یکی در باز کنارش.

جلوتر رفت و مقابل در ایستاد. نگاهش از همان جلوی در چرخ کوتاهی داخل اتاق زد و به صاحب آنجا رسید.

مردی روی صندلی چرمی کنار میز نشسته و به ظاهر باگوشی در دستش مشغول بود.

معذب از سرو شکلی که برای خود ساخته، دستش را برای زدن ضربه‌ای به در جلو برد که شنید:

— تلفن روی میزه.

جا خورد. چطور متوجه آمدنش شده بود وقتی نه سروصدایی کرده و نه برای ورودش اجازه خواسته بود.

به مرد که هنوز چشم به گوشی داشت نگاه کرد. قلبش با شتاب زیر سینه‌اش می‌کوبید. لحظه‌ای را کنار در مکثی کرد.

نه روی حرف زدن داشت و نه حتی قدمی جلو رفتن.

کنار در بین چه کنم‌هایش در حال در جا زدن بود که با تکان مرد و ایستادنش بی‌اختیار در خودش کمی جمع شد.

مرد بدون حرف و نگاهی از کنارش گذشت و بیرون رفت. نگاه ملودی در سکوت تا ورود او به آشپزخانه همراهش شد. از شعوری که به خرج داده بود، بی‌اختیار لبخند کوچکی زد و به طرف تلفن قدیمی روی میز رفت.

ساعت کوچک و چهارگوش فسفری رنگ روی دیوار چند دقیقه بعد از سه صبح را نشان می‌داد که انگشتش را داخل حلقه‌های کوچک تلفن فرو برد.

با اولین بوق گوشی را به گوشش چسباند و نگاه کوتاهی حواله در باز دفتر کرد.

صدای ضربان شدید قلبش را درون گوش‌هایش می‌شنید.  
 تعداد بوق‌ها که زیادتر شد با اضطراب گوشه لبش را به دندان گرفت و در دل  
 نالید: «تو رو خدا بردار... بردار.»

صدای بوق اشغال دست لرزانش را بلافاصله به طرف شماره‌گیر تلفن برد.  
 پشت هم شماره گرفت و این بار محکم‌تر از قبل گوشی را چسبید.  
 در حالی که نگاهش به در اتاق بود و فکرش ناخودآگاه به دنبال بیرون رفتن  
 سروش از سالن و نیامدن و جواب ندادن تلفنش، با اضطراب منتظر گوش به  
 بوق‌های که می‌خورد داد؛ اما دومین تماسش هم بدون جواب ماند. ترسیده به  
 گوشی که در دستش مانده بود نگاه کرد.

فشار دندان‌هایش روی لبش زیادتر شد. فکرش فقط یک جا پرسه می‌زد؛  
 میان باغ و مامورینی که به آنجا ریخته بودند و مهمان‌ها را کت بسته به طرف  
 ماشین‌های جلوی در هدایت می‌کردند!

اگر سروش را گرفته باشند؟  
 مکثی کرد و یک بار دیگر شماره گرفت.

تمام وجودش گوش شد و منتظر برای یک «الو» گفتن و یک «بله» خسته و  
 بی‌حال شنیدن! اما بی‌فایده بود.

ناامید و مضطرب گوشی را روی دستگاہ گذاشت و بی‌اختیار سر چرخاند و  
 ساعت پشت سرش را نگاه کرد. لب‌گزید و پلک بست.

مانده بود چه کند. تنها امیدش بعد از سروش فقط فرانک بود؛ فرانکی که به  
 حتم میان تختش پتو به سر کشیده و خوابیده بود. گوشی را برداشت و تنها به  
 امید اینکه از خیر خوابش بگذرد و جواب دهد شماره گرفت.

با اولین بوق رو به در و پشت به میز ایستاد. ناخن انگشت اشاره‌اش را با  
 اضطراب زیر دندان برد و خیره به در گوش به بوق‌ها خواباند. هر چه تعداد  
 بوق‌ها زیادتر می‌شدند ناخودآگاه دلهره و اضطراب او هم زیادتر می‌شد. آخرین  
 بوق که بدون جواب خورده شد دست او بی‌اختیار و دوباره به طرف تلفن رفت؛

اما نیمه راه به یاد تلفنی که فرانک هر شب موقع خواب بی صدا می‌کرد روی هوا ماند.

زیر لب و با حرص فحشی از جنس همان مخصوص‌های خود دیوانه‌اش حواله‌فرانک کرد. بینی‌اش را بالا کشید و قطره اشکی که نیشتر زده بود پس زد. گوشی را روی دستگاه گذاشت. نگاهش را از گوشی تلفن که لکه خونی روی آن رد انداخته بود گرفت و به کف دستش که دوباره به خونریزی افتاده بود داد. قطره‌ای روی میز چکید و چشمان کلافه او برای پیدا کردن دستمالی روی میز به گردش درآمد. با دیدن جعبه دستمالی که آن سر میز بود، به تندی در حالی که دست زخمی‌اش را چسبیده بود میز را دور زد.

در حال بیرون کشیدن چند برگ دستمال ناخودآگاه نگاهش به کارت‌های کوچکی که کنار جعبه بود خورد.

دستمال‌ها را روی زخمش فشرد و کمی روی میز خم شد. چشمانش خط‌های زرد رنگ روی کاغذ سیاه را دنبال کرد و از تیزر تبلیغاتی‌اش گذشت و به خط آخر و نام «امیرحافظ پناهی» و شماره تماسی که جلوی نامش بود رسید.

صدای قدم‌هایی نگاهش را که میخ‌نام روی برگه بود گرفت و بالا برد.

— زنگ زدین؟

به او، امیرحافظی که با چهره کاملاً جدی میان چهارچوب در ایستاده بود نگاه کرد؛ بلند بود و چهارشانه. خوش‌لباس و...

— خانوم!

لب‌گزید و پنجه‌هایش را روی دستمال‌های کثیف میان دستش مشت کرد. لب که باز کرد صدایش کمی لرزش داشت. مانند تن ترسیده و شانه‌های برهنه‌اش که از سرمای اتاق به گزگز افتاده بودند.

— زدم جواب ندادن.

نگاهش را از صورت مرد روبه‌رویش که یک جور بی‌تفاوتی محض داشت

گرفت و پاهای برهنه‌اش را روی موزایک‌های سرد آنجا کشاند و جلو رفت.  
معذب‌تر از قبل با صدایی که ناخودآگاه تحلیل رفته بود گفت:  
— بیخشین من، من قصدم مزاحمت نبود الان می...  
— دستتون خونریزی کرده، پانسمان می‌خواد.  
نگاهش کرد. امیرحافظ با سر انگشت اشاره عینک فرم سیاهش را کمی بالا  
برد و به صندلی چرمی سیاه کنار میز اشاره کرد.  
— بشینین اونجا تا براتون وسایل پانسمان بیارم.  
با این حرف بدون مکث و بی توجه به نگاه او چرخید و بیرون رفت.  
به ناچار روی تک صندلی کنار میز نشست و همان‌طور که به اتفاقات امشب  
فکر می‌کرد نگاهی سرسری به اتاق انداخت.  
در و دیوار و سقف و گچبری‌ها نشان از قدمت این ساختمان و بنا داشت.  
وسایل داخل اتاق قدیمی؛ اما تمیز بودند.  
نگاهش چرخید و چرخید و در آخر به کارت‌های کوچک آن طرف میز و  
نامی که بی‌اختیار در ذهنش حک شده بود رسید.  
به امیرحافظ پناهی که ناخواسته پناه او در این نیمه شب و کوچه‌های باران  
خورده شده بود.  
مردی که بی‌اختیار و از سر ناچاری به او پناه آورده و اعتماد کرده بود!  
با ورودش به اتاق نگاهش را از میز گرفت و به او داد.  
امیرحافظ جلو آمد و باند و چسب و بتادینی را که در دست داشت مقابل او  
روی میز گذاشت.  
— خودتون می‌تونین ببندین؟  
سر ملودی ریز و تند تکانی خورد.  
— بله، ممنونم فقط...  
زیر نگاهش معذب شد و سرش را پایین انداخت.  
— می‌شه... می‌شه اگه از آژانش شماره‌ای دارین بدین.

مرد چشمانش را از او گرفت و به طرف پنجره رفت. باران همچنان می‌بارید. تلفنش را از جیبش بیرون آورد و با نگاه کوتاهی به او که در حال پاک کردن خون‌های کف دستش بود پشت به پنجره به دیوار تکیه داد و مشغول تلفنش شد.

ملودی نگاهش را از زخم عمیق دستش گرفت و بتادین را از روی میز برداشت. گوشش به صدای بوق‌های کشداری بود که می‌خورد و فکرش دنبال دو سه ساعت بعد و فرانک و خاله و عزیزی که با نبودنش به حتم نگرانش می‌شدند.

مامانش را که روزی ده بار زنگ می‌زد و حالش را می‌پرسید چه می‌کرد؟ یا سرهنگی که...

— سلام جناب، وقتتون بخیر. یه ماشین می‌خواستم.

چشمانش به دنبال جعبه دستمال به طرف میز چرخید و پاهای امیرحافظ تکانی خورد.

— تا کی؟

زیر نگاه متعجب و معذب او جعبه را از روی میز برداشت و به طرف ملودی رفت.

— نه دیره، ممنون.

آن طرف میز کوچکی که مابینشان بود ایستاد و جعبه را به طرف او گرفت. ملودی جعبه را گرفت و به نشان تشکر لبخند ریزی زد.

جوابش فقط تنها نگاه جدی او بود. زیر نگاه او دستمالی برداشت. با اینکه به شدت معذب بود؛ از طرفی خوشحال بود که موهایش با بی‌قیدی دورش رها و توانسته بود تا حدودی قسمتی از برهنگی بالا تنه‌اش را بپوشاند. دستمال را با چند قطره بتادین خیس کرد و روی زخمش گذاشت. زخمش به طرز فجیعی سوخت. پلک بست و لبش را با فشار زیر دندانش برد.

دستش از زور درد بی‌اختیار مشت شد و او برای صدمین بار آرزو کرد کاش

سروش جلویش بود و با همین مشت‌ها به جانش می‌افتاد.  
صدایی مردانه لای پلک‌های نم‌گرفته‌اش را به آرامی باز کرد.  
— اجازه می‌دین زخمتونو ببینم؟  
مشتش بی‌اختیار باز شد.  
امیرحافظ با کمی فاصله کنارش روی پا نشست. دستمال خیسی که میان  
مشتش مچاله شده بود برداشت و نگاهی به کف دست او انداخت.  
چشمان ملودی در حالی که فکرش جای دیگری بود روی نیمرخ مرد ماند.  
— زخمش کوچیکه ولی پارگی عمیقه.  
چشمانش را به طرف او کشاند.  
— چطور به این روز افتاده؟  
نگاه ملودی به همراه دست او که به طرف باند روی میز می‌رفت، رفت و با  
صدای آرامی که ته لرزه‌ای داشت گفت:  
— از شیشه شکسته گوشیم.  
نگاه امیرحافظ کوتاه به طرف او برگشت.  
— دستتونو بیارین جلوتر لطفاً.  
بدون آنکه حرفی بزند یا اعتراضی کند دستش را از روی پایش برداشت.  
امیرحافظ باند را با احتیاط بدون آنکه حتی سرانگشتانش دست او را لمس  
کند یک دور کامل دور دستش پیچید.  
— احتمالاً بخیه بخواد باید برین بیمارستان.  
— من باید برم خونه.  
دست مرد کف دست او از حرکت ایستاد.  
شانۀ ملودی از سرمای اتاق جمع شد و پاهایش را به هم فشرد.  
— نمی‌تونم تا صبح بمونم باید برم.  
مرد باند را از روی دست او رد داد و با صدای آرامی که طعنه داشت گفت:  
— توفیرش فقط یکی دو ساعته!

پاهای برهنه‌اش را کمی بالا کشید. به طوری که فقط سرانگشتانش سردی موزائیک‌ها را لمس می‌کرد.

به مرد که نامش میان ذهنش حک شده بود حق می‌داد با دیدن او و اوضاعش طعنه بزند.

— سردتونه؟

ملودی فقط نگاهش کرد.

مرد یا همان امیرحافظ باند را با چسب محکم کرد و به کندی روی پا ایستاد. نگاه ساکت ملودی با قد کشیدن او بالا رفت.

— شوفاژ این اتاق خرابه.

ملودی نگاهش را از او گرفت و به دست بانداژ شده‌اش داد.

— مهم نیست.

— آژانس ماشین نداشت.

گفت و به ساعت روی دیوار نگاه کرد. چیزی به اذان صبح نمانده بود. صدای پایه‌های صندلی سرش را به طرف ملودی که در حال ایستادن بود چرخاند. ملودی با دست سالمش عصبی چتری‌هایش را از روی صورتش کنار زد.

هر چه به صبح و روشنی هوا نزدیک‌تر می‌شد اضطراب و تشویش و نگرانی او هم بالاتر می‌رفت. نمی‌دانست با اوضاع پیش آمده تا قبل از روشن شدن هوا چطور خودش را به خانه برساند. آن هم با سر و شکل و لباسی که او داشت.

سرش را بالا آورد. نگاهشان کوتاه روی هم نشست. از چهره‌ی مرد به خوبی کلافگی و ناراضی بودنش را می‌خواند. از بودن او اینجا معذب بود و کلافه... منطقش حق می‌داد اگر در موردش فکر ناجور می‌کرد وقتی این‌طور دانسته اشتباه کرده بود.

نگاه ملودی به طرف در برگشت. باید می‌رفت. هر طور که شده...

قبل آنکه سرو کله خاله پشت در خانه با نان داغ و برشته اول صبحش پیدا شود. قبل آنکه فرانک پاکوبان پله‌ها را بالا رود و از نبودن و نیامدن او بگوید. قبل آنکه دست ترسیده خاله سمت تلفن برود و مادرش را نگران کند.

— باشه... طوری نیست، خودم می‌رم.

قدمی به طرف در برداشت که به یاد پوشش بی‌اختیار ایستاد. نگاهش کرد. به گمانش مرد نگاه پرتدیدش را به خوبی خواند که پوزخندش آشکار شد.

لب جوید و سر چرخاند. صدای کلافه‌ای از پشت سرش گفت:

— کدوم طرفی می‌رین؟

پلک زد و خیره نگاهش کرد.

دست مرد به طرف جیبش رفت و لبان او آرام تکانی خورد.

— شمرون.

— می‌رسونمتون.

صدایش عجیب بوی بی‌میلی می‌داد.

دهان باز کرد تا مخالفت کند که امیرحافظ با دو قدم بلند خودش را به او و در رساند و بیرون رفت.

بی‌اختیار و با بغض لبخندی زد. امشب را بیش از حد مدیون او شده بود. پشت سرش پله‌ها را به آرامی پایین رفت. پا روی آخرین پله گذاشت؛ که نگاهش به کفش‌های رها شده کنار در، افتاد. به آرامی روی زانوی دردناکش خم شد و کفش‌ها را برداشت. نگاهش ناخودآگاه روی مرد جدی که پله‌های کارگاه را به تندی بالا می‌آمد ماند.

امیرحافظ بدون توجه به او خودش را به کنتور رساند و کلید آن را زد و بی‌حرف بیرون رفت. به آن طرف کوچه و پرشیای سفید رنگی که پارک بود رسید.

امیرحافظ با دور کوتاهی ماشین را درست مقابل در باز ساختمان نگه داشت

و شیشه در طرف او را پایین داد.

— درو ببندین سوار شین.

ملودی در را بست و نگاهی به انتهای کوچه انداخت. کوچه‌ای که او را به اینجا و این ساختمان رسانده و درون سیاهی فرو رفته بود. هنوز کنارش درست جاگیر نشده بود که ماشین از جاکنده و صدای جیغ لاستیک‌ها بلند شد. لبش را زیر دندان برد و خودش را به انتهای صندلی رساند و چسبیده به در ماند.

اولین پیچ کوچه را رد کردند که دست امیرحافظ به همراه نگاه او از میان صندلی‌ها گذشت و عقب رفت. از روی صندلی چیزی برداشت و به طرف او گرفت.

— اینو تنت کن.

چشمانش میان تاریک و روشن ماشین روی سویی شرت در دست او ماند. متحیر به طرفش برگشت و صدایش را شنید:

— اول صبحه خیابونا آروم آروم شلوغ می شه، بپوشین.

لباس را گرفت. درون ذهنش فقط یک حرف تکرار و تکرار می شد.

«خر خیره سرا!»

حرفی که فرانک روزی هزار بار به او می گفت و الان به یقین می دید؛ نسبتی که به او می داد تا چه حد حقش بوده.

— خانوم!

لباس را بالا برد و دست زخمی اش را داخل آستین گرم لباس فرو کرد.

صدای امیرحافظ او را که غرق خیال نگاه به بیرون داشت به خود آورد.

— همین کوچه؟

تکیه اش را از در گرفت و نگاهی به بیرون انداخت. کوچه آشنای پیش رویش بی اختیار لبخندی روی لبش نشانده. نفس راحتش را از میان لب‌های بازش بیرون داد و گفت:

— بله.

از روی پلی که مشرف به کوچه بود به آرامی گذشت و وارد کوچه شد. با باز شدن در یکی از خانه‌ها ملودی دستش را به تندی بالا برد و کلاهش را که عقب رفته بود جلو کشید.

همان‌طور که ماشین به طرف انتهای کوچه بزرگشان جلو می‌رفت در بستۀ خانه‌شان توجهش را جلب کرد. ناخن انگشت اشاره‌اش ناخودآگاه زیر دندانش رفت و در دل خدا خدا کرد این چند دقیقه هم به خیر بگذرد و سروکله خاله‌اش که هر روز این موقع برای خرید نان بیرون می‌رفت پیدا نشود.

امیرحافظ ماشین را با سرعت کمی با اشاره او جلوی خانه نگه داشت. ملودی کفش‌هایش را از زیر پایش برداشت. کمر صاف کرد و به مرد جدی کنارش که چهره‌اش آثاری از خستگی نداشت نگاه کرد. میان ذهنش دنبال جمله‌ای می‌گشت که بتواند تا حدودی محبت او را جبران کند.

اما با دیدن نگاه جدی مرد لبانش بی‌اختیار تکان کوچکی خوردند.

— مرسی.

مرد مانند خودش کوتاه جواب داد.

— به سلامت...

لبش را به دندان گرفت و در را باز کرد. برای او مردی که انگار جنسش با مردان دیگر فرق داشت عجیب بود؛ مردی که با اجبار و اکراه پناهش داد؛ اما در موردش کنجکاوی نکرد! از بودنش آنجا و آن وقت شب نپرسید و با آن سر و وضع و لباس ناجور قضاوتش نکرد، حتی نگاهش او را آزار نداد؛ نگاهی که خیلی کم به طرفش چرخیده و هرز نرفت!

چشمانش کوتاه به طرف او که نگاه به جلو داشت برگشت و به آرامی پیاده شد. در ماشین روی هم کوبیده شد، سر و نگاه مرد با جا زدن دنده به عقب برگشت و ماشین مقابل چشمانش با سرعت نسبتاً زیادی دنده عقب تا ابتدای

کوچه رفت.

پای دردناکش را تکانی داد. مقابل در ایستاد و با فکر به دیشبی که سرخوش از در این خانه بیرون زده بود دکمه زنگ را فشرد.

کوتاه به پشت سر و کوچه خلوت دم صبح و پرندگانی که سروصداکنان بالای سرش از درختی به درخت دیگر می پریدند نگاه کرد و این بار با حرص و طولانی دکمه را فشار داد.

خبری که نشد زیر لب در حال غر زدن به جان فرانک که می دانست مثل تمام آن صبح‌ها با شنیدن زنگ خانه در جایش وول می خورد و پتو را تا روی کله اش بالا می کشید دستش را برای چند لحظه روی شاسی نگه داشت.

طولی نکشید که صدای خواب‌آلود و عصبی اش را از پشت گوشی شنید.

— هااا؟

سرش را جلو برد و زیر لب غرید:

— ها و درد. باز کن دیگه!

صدایش مکث او را از پشت گوشی به دنبال داشت.

حرصی لب زد.

— فرانک؟

صدای متعجب او را شنید.

— تویی ملودی؟!

حرصی تر از قبل نگاهی به عقب انداخت. می ترسید و دوست نداشت با

سرو شکلی که داشت توسط در و همسایه‌ها دیده شود.

— باز کن.

زنجیر در از آن طرف با صدا کشیده شد. عجله کرد و با فشاری به در داخل

شد. در را به آرامی پشت سرش بست و همان‌طور که نگاهش به بالا بود،

بی خیال زانویی که با هر خم و راست شدن، تیر می کشید و به دُوق دُوق می افتاد

پله‌ها را به تندی بالا رفت.

آخرین پله را بالا می‌رفت که در باز شد.  
فرانک را که مقابل در چشم‌گشاد کرده بود عقب زد و داخل شد. در را بست و با قلبی که ترسیده و با شتاب می‌کوبید تکیه به آن چند لحظه‌ای را ایستاد.  
فرانک با سر و وضعی آشفته در حالی که با دیدن او خواب به کل از سرش پریده بود دو قدمی او و در ماند.  
نگاهش رفت و برگشتی کوتاه روی دیوار و ساعت سیاه و شماته‌دارش کرد و گفت:

— الان می‌ای؟! —

ملودی در جایش تکانی خورد و کلاه لباسی را که تنش بود از روی سرش پایین کشید.

— بابام زنگ نزد؟ —

از کنار او که هاج و واج نگاهش می‌کرد گذشت.

— سوتی که ندادی؟ —

زیپ سویی شرت را پایین کشید و کوتاه او را نگاه کرد.

به طرف اتاقش رفت و در همان حال لباس عاریه‌ای را که به تن داشت از تنش خارج کرد. با بی‌حواسی سویی شرت را روی تخت انداخت و همان‌طور که دست زخمی‌اش به طرف پهلوی و زیپ لباسش می‌رفت صدای متعجب و حیران او را شنید.

— دستت چی شده؟ چرا داری می‌لنگی؟ اصلاً چرا الان می‌ای؟ کجا بودی؟ —

چشمانش را با حرص به طرف فرانک چرخاند.

— بیا اینو باز کن، نمی‌تونم. —

فرانک نگاهش را از دست بسته او که روی شکمش مانده بود گرفت و جلو رفت.

— داری منو می‌ترسونی؟ —

ملودی پوزخندی زد و به پهلوی مقابل او ایستاد.

— بازش کن. زود باش.  
دستان فرانک با مکث جلو رفت.  
— ملودی؟  
به او که به آرامی در حال پایین کشیدن زیپ لباسش بود نگاه کرد.  
— بابام زنگ نزد؟  
سر فرانک تکان کوچکی خورد.  
ملودی از مقابل چشمان حیران او گذشت و به طرف کمد لباسش رفت.  
درش را باز کرد و در حال بیرون کشیدن لباس راحتی گفت:  
— گوشیم شکست.  
چشمان فرانک گشاد شد.  
تیشرتی را از سرش رد داد و گفت:  
— ریختن تو مهمونی، همه رو گرفتن بردن.  
صدای وحشت زده او را شنید.  
— وای خدا مرگم بده...  
پوزخندی زد و شلوارش را که به چوب لباسی پشت در کمد آویزان بود برداشت.  
— به هر مکافاتی بود فرار کردم. گوشیم شکست. دستم پاره شد.  
پاهای فرانک خم شد و لبه تخت نشست.  
— گفتم بابام زنگ نزد؟  
فرانک به نشانه منفی سر تکان داد.  
لباسی را که تا چند دقیقه قبل به تن داشت و الان پایین پایش روی زمین افتاده بود برداشت و در حال مجاله کردنش پرسید:  
— ساعت چنده؟  
با این حرف بی اختیار نگاهش به طرف میز و ساعت کوچک روی آن برگشت. چند دقیقه بیشتر به هفت صبح نمانده بود.

صدای فرانک را از پشت سرش شنید.  
— چقد گفتم نرو... بیا اینم جواب کله خریات.  
لباس را داخل کمد چپاند و مانتوی سیاهش را از روی چوب لباسی برداشت.  
— سیم کارتو درآر گوشیتو بهم بده، اگه مامان یا بابامم زنگ زدن خونه یه بهونه جور کن بگو. باید برم دفتر... دایی رضا منتظره.  
با این حرف به طرف میز کنار تخت و برگه‌های روی آن رفت.  
صدای زنگ در برای لحظه‌ای نگاه هر دو را به طرف در اتاق کشاند.  
برگه‌های روی میز را برداشت و داخل کیفش چپاند.  
— خاله‌اس، حواست به چاک و بست دهننت باشه سوتی موتی ندی.  
فرانک با حرص از او رو گرفت و در حالی که زیر لب به جان او غر می‌زد برای باز کردن در رفت.  
با رفتن او برای لحظه‌ای کنار تخت ایستاد. نفسی گرفت و چشمانش ناخودآگاه روی لباسی که روی تخت افتاده بود، ماند. خم شد و حینی که ذهنش بی‌اختیار مشغول دیشب و اتفاقاتش شده بود لباس را برداشت و به طرف کمد رفت. خودش هم باورش نمی‌شد که این‌طور از حادثه‌ای که می‌توانست شری به دنبال داشته باشد، جان سالم به در برده باشد.  
لباس را انتهای کمد پشت وسایلش مخفی کرد تا هم از دید خاله و بقیه دور بماند و هم سر فرصت آن را به صاحبش برگرداند.  
صدای خاله و فرانک را از جایی میان آشپزخانه می‌شنید.  
مقنعه‌اش را به سر کشید و کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد.  
فرانک خمیازه کشان پشت میز نشسته بود و خاله کنار یخچال ایستاده و به ظاهر مشغول آماده کردن وسایل صبحانه بود.  
نگاهش را از چشمان اخم‌دار فرانک گرفت و سلام کرد.  
خاله ظرف پنیر و کره‌ای را که در دست داشت روی میز گذاشت.

— سلام به روی ماه نشستت، اول صبحی چادر چاقچور کردی کجا به سلامتی؟

کیفش را روی این گذاشت و وارد آشپزخانه شد. صندلی عقب کشید و در حینی که می نشست گفت:

— دیروز بهتون گفتم که... دفتر دایی رضا.

به فرانک که مشغول مالیدن کره روی نان شب بود نگاه کرد.

— کلاس داری امروز؟

فرانک لقمه اش را داخل دهانش گذاشت و ابرویی به نشانه «نه» بالا کشید.

— خوش به حالت، پس تا شب یه کله تو تختی.

خاله مقابل چایی ساز ایستاد و فنجان چای برایش ریخت.

— قرار بود یکی دو روزی بری پیش مامان بابا. چی شد، کی می ری؟

— تو اولین فرصت.

— مامانت دل تنگته.

جرعه ای از چایش را داغ داغ نوشید.

— می رم خاله.

بی حواس دست بسته اش را که تا آن لحظه روی پایش زیر میز گذاشته بود، بالا آورد و به طرف پیشانی اش برد.

نگاه خاله با دیدن دستش گرد شد.

— اوا... دستت چی شده؟

دستش را پایین برد و بی اختیار به فرانک که مشغول نوشیدن چایش بود نگاه کرد. پوزخند او را نادیده گرفت و گفت:

— چیزی نیست. دیشب... لیوان شکست، حواسم نبود دستمو برید.

— حواست کجاست خاله؟ خیلی بریده؟ چرا خبرم نکردی بریم درمونگاهی جایی! شاید بخیه می خواست.

لب فشرد و دستش را به نرمی از میان پنجه های خاله بیرون کشید.

— نه بابا چیز مهمی نیست.

با این حرف صندلی‌اش را عقب برد و ایستاد. نگاه خاله با قد کشیدنش بالا رفت.

— وا... چرا بلند شدی پس؟ بشین صبحونتو بخور.

کنار این ایستاد و کیفش را برداشت.

— میل ندارم. فرانک...

نگاه فرانک به طرفش برگشت.

حرفش را از نگاهش خواند. اخمی کرد و به اجبار از پشت میز بلند شد و نگاه متعجب و کنجکاور زن پشت میز را تا کنار اتاق همراه خود کشاند. فرانک گوشی تلفنش را از زیر بالشتش برداشت. در حال فشردن دکمه کنارش به او که مقابل آینه روی میز در حال مرتب کردن مقنعه‌اش بود نگاهی کرد و گفت:

— زودی بهم برش گردون.

ملودی روی پا چرخید. گوشی را که به طرفش گرفته بود گرفت و در حال جا انداختن سیم کارتش گفت:

— یکی دو روز بی‌گوشی بمونی تلف نمی‌شی، خیالت جمع.

گوشی را روشن کرد و صدای آرام و پر طعنه او را شنید:

— سروش خایتم گرفتن؟

نگاهش کرد و با مکث کوتاهی شانه‌اش را بالا کشید. فرانک قدمی جلو گذاشت و خیره در چشمان روشن او گفت:

— قراره تا کجا باهاش جلو بری؟

ملودی گوشی تلفن را میان جیب مانتو‌اش انداخت و بند کیفش را روی شانه محکم کرد.

— سروش فقط برای من یه سرگرمیه فرانک، بزرگش نکن.

فرانک برگشت و از روی شانه نگاهی به در باز اتاق انداخت.

— مگه این سرگرمی چقدر برات شیرینه که تمومش نمی‌کنی؟ چرا دلتو نمی‌زنه؟! می‌دونی آگه بابات بفهمه...

— بابام قرار نیست چیزی بفهمه فرانک.

چشم در چشم او افزود:

— توام لطفاً برای من ادا و اطوار نیا دخترخاله. فکر نکن آگه مثل تو سرم تا گردن تو کار و بارت نیست کلابی خبرم از همه چی.

پوزخندی به چشمان گشاد شده او زد و از کنارش گذشت. از اتاق بیرون آمد و همان‌طور که به طرف در می‌رفت، در جواب خاله که پرسید:

— داری می‌ری؟

سری تکان داد و کفش‌هایش را از جا کفشی کنار در بیرون آورد.

— ناهار می‌ای؟

کفش‌هایش را به پا کرد و به فرانک که دست به سینه کنار در اتاق ایستاده بود، نگاه کوتاهی انداخت.

— نمی‌دونم، کارم که تموم شد می‌ام. خداحافظ.

در را باز کرد و بیرون رفت.

توجهی به در باز واحد کناری نکرد و به طرف پله‌ها رفت. اولین پله را کامل پایین نرفته بود که با شنیدن نامش از عقب، بدون آنکه مکثی کند یا نگاهی به عقب بیندازد، بی‌توجه به زانوی دردناکش پله‌ها را به تندی پایین دوید.

نامش را آرام و جویده از دهان او که به فاصله چند پله به دنبالش از پله‌ها روان بود شنید. اعتنایی نکرد و با گرفتن زیانه قفل، در را باز کرد و بیرون رفت.

میان حال و روز الاثش فقط او را کم داشت؛ مردک لاابالی که این روزها با نبودن خانواده‌اش زیادی سر و گوشش می‌جنبید.

چقدر دلش می‌خواست می‌توانست او را یک گوشمالی حسابی می‌داد.

مردی که برایش اصلاً مهم نبود از طرف او نادیده گرفته می‌شد. بی‌توجهی می‌دید و باز هم نسبت به او سرسختی نشان می‌داد.

همان‌طور که لنگ زنان طول‌کوچه را جلو می‌رفت تلفن عاریه‌اش را از جیب مانتویش بیرون آورد و نگاهی به ساعتش انداخت.  
سعی کرد تمام ذهنش را از دیشب و اتفاقاتش خالی کند و به امروز و کارش فکر کند.

دایی‌رضا منتظرش بود. دادگاه و پرونده‌ها چشم‌انتظاریش را می‌کشیدند. چند قدمی کوچه بود که صدای بوق ماشینی از عقب او را ترساند و از جا پراند. غضب کرده و به تندی به عقب چرخید که با دیدن مرد همسایه بی‌اختیار اخم کرد. به کل او را از یاد برده بود!

— کجا می‌ری؟ بیا بالا می‌رسونمت.

پوزخندی زد و بدون آنکه جوابی دهد سر چرخاند و جلو رفت.

صدای او که موجی از خنده داشت را شنید:

— به نظرت نازت واسه منِ پا به سن گذاشته زیاد نیست؟

از گوشه چشم نگاهش کرد و در دل ریچار بارش کرد.

— بیا بالا. هر جا بخوای خودم می‌رسونمت. سرده و توام که یه لا لباس!

کلافه از سماجتش ایستاد و با حرص گفت:

— لطفی که داری مایه معطلیه آقا... هری.

ابروهای مرد بالا رفت.

— خیلی بی‌ادبی ملودی.

پوزخندی زد.

— همین‌ه که هست. تا بیشتر از این نشنیدی راتو بکش برو.

— از دختر سرهنگ بعیده آخه!

نیشخندی زد و از روی پل کوچک میان جوی گذشت و کنار خیابان ایستاد.

مرد سمج همسایه سر ماشین را از روی پل عبور داد و کنارش نگه داشت.

— نمیای بالا؟

بدون آنکه توجه کند چند قدمی آن طرف‌تر ایستاد و برای تاکسی که از دور

می آمد دست بلند کرد. کاش می توانست در موردش با کسی حرف بزند. از مزاحمت هایش که این روزها زیادتز از هر وقت دیگری شده بود! افسوس خورد چرا همان روز اولی که با اولین پیام سروکله اش پیدا شده بود از او برای مامان یا سرهنگ نگفت.

همان شبی که فقط چند روز به رفتنشان مانده بود و او نخواست به بود با گفتنش و تنها ماندنش آن‌ها را نگران کند.  
تا کسی مقابل پایش ایستاد.

— دریست.

سر مرد مسن پشت فرمان بی حرف تکانی خورد.  
در عقب را باز کرد و روی صندلی نشست. تا کسی که از مقابل ماشین مردک گذشت، برای لحظه‌ای کوتاه چشم در چشم او ماند. عصبی نگاه گرفت و به تلفنش چشم دوخت.

وسوسه زنگ زدن به سروش و گرفتن خبری از او را داشت. دلش می خواست بفهمد بعد از بیرون رفتنش از ساختمان چه شده؟! گرفته بودندش یا...

لبانش را جمع کرد. نگاهی به بیرون انداخت و دوباره به تلفنی که میان دستانش بود نگاه کرد. میان تردیدی که داشت وارد لیست مخاطبینش شد و با کمی پایین و بالا کردن نام‌ها به اسم او رسید. سر انگشت اشاره اش برای زدن ضربه، لحظه‌ای روی نامش ماند.

مکثی کرد و با چرخشی که به چشمانش داد کلافه تلفن را میان جیبش انداخت. قرار نبود بی‌گدار به آب زند!

خودش را کمی جلو کشید و تکیه به در، نگاهش را به بیرون و شلوغی و تردد خیابان‌های اول صبح داد. ذهنش که سمت دیشب و اتفاق هایش رفت، برای لحظه‌ای چشمان خسته اش را بست.

با اینکه میان بدشانسی شانس آورده بود و تمام اتفاق‌های دیشب به خیر

گذشته بود، ولی هنوز هم با فکر به اینکه اگر پایش به کلاتنری باز می‌شد و نام  
پراوازه پدرش به میان می‌آمد چه می‌شد، تنش می‌لرزید.

با دیدن خیابان آشنای پیش رویش در جایش تکانی خورد و گفت:

— ممنون آقا یه صد متر جلوتر پیاده می‌شم.

مرد راننده با تکان سر و زدن راهنما ماشین را به آرامی به کنار خیابان هدایت  
کرد. اسکناسی از کیف پولش بیرون آورد و به طرف راننده گرفت.

راننده پول را گرفت و «خیر پیش»ی حواله او کرد که در حال باز کردن در و

پیاده شدن بود.

دست راستش سایبان چشمان جمع شده‌اش شد و نگاهی به ساختمان بلند  
و نوساز مقابلش انداخت. برای کارش اشتیاق داشت؛ شغلی که سال‌ها برای  
رسیدن به آن تلاش کرده بود.

از روی جوی کوچک مقابلش پرید و با چند قدم بلند خودش را به در باز و  
دو لنگه ساختمان رساند.

مقابل در مکثی کرد و نگاهش را به تابلوهای بالای در داد. نام «رضا بزرگمهر»  
بی‌اختیار لبخندی به لبش آورد.

وارد شد و به جای آسانسور، به تندی از پله‌ها بالا رفت.

میان پاگرد دوم و مقابل در بزرگ و سیاه دفتر مکثی کرد. هوایی به نفس تنگ  
شده‌اش رساند و شاسی زنگ را فشرد. در خیلی زود توسط منشی جوان دفتر باز  
شد.

دستش را از روی سینه‌اش پایین برد و با زدن لبخندی سلام نسبتاً آرام و  
محکمی داد.

منشی لبخندش را با لبخندی پاسخ داد و لای در را برای او باز کرد.

— سلام خانوم مهاجر، خوب هستین؟

— مرسی، دایی هستن؟

منشی به طرف میزش رفت.

— بله، یه چند دقیقه‌ای می‌شه رسیدن.  
ملودی جلو رفت و همان‌طور که نگاهش روی در بسته اتاق دایی رضایش  
بود گفت:

— لطف می‌کنین بگین او مدم.  
منشی در حال جمع کردن برگه‌های روی میز نگاهش کرد.  
— منتظرتون، بفرمائین.  
ملودی تشکری کرد و پشت در ایستاد و ضربه‌ای به آن زد. نگاه مرد نشسته  
پشت میز با شنیدن صدا بالا آمد و با دیدن چهره خندان دختر جلوی در لبخندی  
زد.

— به به چه به موقع!  
ملودی خندید و جلو رفت.  
— سلام. صبح بارون زده تون بخیر.  
رضا خندید و در حالی که صندلی تعارف او می‌کرد گفت:  
— چه خبرا؟  
ملودی به زحمت روی صندلی نشست و زانوی دردناکش را کمی کشید.  
— دستت چی شده؟!  
در کیفش را باز کرد.  
— بریده.  
برگه‌هایی را که بی حواس داخل کیفش چپانده بود بیرون آورد و به طرف او  
گرفت.

— اینم جواب پرونده خانم یزدانی.  
رضا برگه‌ها را گرفت و روی میزش گذاشت.  
— باشه سر فرصت نگاه می‌ندازم.  
خودش را کمی روی میز کشید و پوشه آبی رنگی را از آن سر میز برداشت.  
لای آن را باز کرد و نگاهی به صفحه اولش انداخت.

— فقط یکی دو ساعت وقت داری یه نگاه به این پرونده بندازی. ساعت ده اولین جلسه دادگاهشه.

ملودی پرونده‌ای را که به طرفش دراز شده بود گرفت و پرسید:

— منم هستم؟

رضا خنده‌ای کرد و از پشت میزش بلند شد.

— صد در صد.

در حال به تن کردن کتتش نگاهی به صورت خندان او انداخت و گفت:

— تا قبل از ساعت ده یه خلاصه پرونده ازش می‌خوام.

ملودی سر تکان داد و با جمع کردن کیف از روی پایش ایستاد.

— حتماً.

رضا سر آستین لباسش را از زیر آستین‌های کتتش مرتب کرد و گفت:

— طرف خیلی مدعیه، دفاعیت باید کامل و دقیق و به جا باشه.

ملودی به پرونده نگاهی انداخت و سر تکان داد.

— باشه.

رضا لبخندی زد و به در اتاق اشاره‌ای کرد.

— برو ببینم چیکار می‌کنی.

ملودی باز سر تکان داد و با چهره‌ای متفکر به طرف در رفت.

کنار در رسیده بود که با صدای او چرخید.

— راستی!

ملودی منتظر نگاهش کرد. رضا کیفش را از روی میز برداشت و به طرفش

آمد.

— امشب فرانک رو ببیچون بیا خونه عزیز. می‌خوام در مورد یه پرونده که

حتم دارم سروصدا به پا می‌کنه باهات حرف بزنم.

لبخندی به چشمان مشتاق او زد و ادامه داد:

— قراره از همون ب بسم الله خودت باشی و خودت.

صدای ملودی از شوق لرزید.

— دایی!

— وقتت کمه دختر بدو.

قدمی به طرف در رفت که دستان ذوق‌زده ملودی دورگردنش حلقه شد.

— عاشقتم... عاشقتم دایی.

رضا ریز خندید و با گزیدن لبش اشاره‌ای به بیرون در کرد.

— سنگین باش.

ملودی خندید و این بار بوسه محکمی روی گونه سه تیغه دایی جوانش زد.

باورش نمی شد که با اعتماد به جا یا نا به جای دایی که در کارش شهره بود

قرار بود ره چند ساله را یک شبه برود.

دست رضا که روی دستگیره محکم شد تمام هیجان او یک کلمه شد و به

زبان‌ش رسید.

— مرسی دایی.

رضا لبخندی زد و بیرون رفت.

او ماند و پرونده‌ای در دست و تنی که از اشتیاق و هیجان می لرزید.

\*\*\*\*\*

عصبی و کلافه نگاهی به انتهای کوچه انداخت. مردی با سروصدا

چهارچرخه‌اش را جلو می آورد. به کندی روی پا ایستاد. لب جوید و با نوک

کفشش ضربه‌ای به تایری زد که فیسش در رفته بود.

کلید انداخت و با فکر به بد بیاری‌های این چند روزه که آخرینش چند

قدمی‌اش بود وارد خانه شد. لحظه‌ای را همان جا مقابل در ایستاد و به حیاط

کوچک و جمع و جور خانه‌شان نگاه کرد. خسته بود و اوضاع خراب چاپخانه و

بدبیاری‌ها و کارهای عقب مانده‌اش اعصابی برایش باقی نگذاشته بود.

کنار شیر به کندی روی پا نشست و همان‌طور که ذهنش دنبال حرف‌های

دیشب آقا مصطفی بود، عینکش را از روی صورت برداشت و مشتش را از آب

سرد شیر پرکرد.

قطرات آب از روی صورتش شُره کرد، نفسی از ته دل گرفت و مشتش را دوباره پرکرد.

چند لحظه‌ای را همان جا نشست و سپس با بستن فلکه به آرامی بلند شد. سه پله سنگی کنار دیوار را بالا رفت و وارد ایوان شد. مقابل در ساختمان همان‌طور که گوشش به صدای نامفهوم بهار بود کفش‌هایش را کند و داخل شد. بهار با دیدن او سلامی داد و لیوان را به طرف مادر گرفت.

— یه قلوپ دیگه بخور ببرم.

دست مادر بالا آمد.

— نمی‌تونم مادر، اصرار نکن.

امیرحافظ بالای سر مادر ایستاد. از همان بالا نگاهی به صورت رنگ پریده مادرش انداخت و پرسید:

— چی شده؟!

نگاه زن بالا آمد.

— اومدی مادر؟

امیرحافظ بالای سر او روی پنجه‌های پایش نشست. سلامی داد و خطاب به بهار که پوشیده در لباس بیرون بود پرسید:

— چی شده بهار؟

بهار لیوان را روی سنگ اپن گذاشت و گفت:

— هیچی... حرص و جوش بی‌خود.

کیفش را از روی صندلی برداشت.

امیرحافظ نگاهش را به مادر که در حال نشستن بود داد و با صدای آرامی خطاب به بهار پرسید:

— بابا کو؟